

« مجتمع آراد »

آسمان را یک پارچه ابرهای سیاه پوشانده بود و رشته‌های رعد و برق مانند ریشه‌های درختی کهنسال و تنومند از میان تل ابرها شاخه می‌انداخت. غرش آسمان ابری و صدای غرش زن و مردی که از آپارتمان روبرویی به پا برمی‌خاست در هم مخلوط هم می‌شد. این بار هم آقا حکمت هراسان زده از تخت پائین پرید و به کنار پنجره رفت: بدو پروین بدو.

– کجا بدو بدو کنم آقا حکمت؟ مارو سنه نه؟

با این حال پروین خانم پشت سر شوهرش دوید و هر دو از پنجره چشم به آپارتمان روبرویی دوختند که غوغای دعوا و بگو مگوی زن و شوهر از آن جا به درون آپارتمان‌های دیگر می‌رسید: پروین، سریع زنگ بزن به ۱۲۳ بیان این جا، باید همدیگه رو بکشن بعد؟

– ای بابا جناب حکمت، تو این مجتمع این همه آدم هست تو چرا

دایه دلسوزتر از مادر شدی؟

- اجازه بده یه بارم ما دایه بشیم والله اگر سهل انگاری کنی کشت و کشتاری خواهد شدها.

پروین خانم با تأسف سرش را تکان داد: یه نامردی مثل آقا کاوه رو که عالم و آدم می‌دونن تو تاریک‌ترین قسمت‌های کشور، کارش قاچاق انسان و مواد مخدر و قاچاق اسلحه‌ست بیشتر از این نمی‌شه تو قرنطینه نگه داشت.

- خب بره در مرزهای جهنم خودش به کارای ارزشمندش بپردازه بیچاره زن و بچه‌شم راحت باشن.

- جدا، آقا حکمت چرا نمی‌ری همینارو تو روش بگی؟

- خب می‌ترسم اون مردک آلاخون والاخون ناقل باشه و ویروس کروناشو بهم سرایت بده، با این ناراحتی کلیه که من دارم خانوم زود از دستت می‌رم ها.

پروین خانم به کنایه همسرش لبخندی زد: والا ما بادمجون بم هستیم و آفت نداریم حalam بهتره مثل خیلی از همسایه‌ها بی‌خیالشون بشیم.

- پروین، آخه نمی‌شه، چه قدر تو گوشام پنبه بذارم و چه قدر صبر کنم! هر ساعتی از روز و شب با یه الم‌شنگه ساکین عزیز، هراسان - زده از خواب بیدار می‌شم.

پروین خانم گوشی تلفن را به سمتش گرفت: بفرما به شماره مورد نظر زنگ بزن و جریان رو بهشون توضیح بده.

- آخه تو این مجتمع لعنتی جریان یکی دوتا نیست که، هر روز خدا کسی حرکتی واسه نمایش دادن داره.

- نه دیگه آقاحکمت، منصفانه حرف بزن از وقتی که ویروس مخوف کرونا آتشی در عالم به پا کرد و مجبور به قرنطینه شدیم کمی اوضاع قاطی شده بالاخره همیشه که این جووری نمی‌مونه می‌رسه روزی که این پررنگی‌ها بی‌رنگ می‌شه.

آقاحکمت کنار تخت نشست و دستش را میان موهای جو گندمی - اش چرخاند. پروین خانم هم کنار پنجره نشست و آه پر سوزی کشید: الان چندین ماهه مردم تو قرنطینه هستن. خیلی از پیرها مثل ما با این رویداد عجیب تاریخی صبوری و تحمل می‌کنن تا بحران رو پشت سر بذارن و خیلی از جوون‌ها هم مثل آقا کاوه و زنش در تنش و جنگ و نزاع این مرحله رو طی می‌کنن.

- آقاحکمت، هوای این مجتمع بهاریه، گاهی ابری و گاهی آفتابیه، امروزم از اون روزای ابریه و حقیقتاً هم که آسمون گرفته رو مشاهده می‌کنین.

هنوز آقاحکمت جوابی به حرف‌های زنش نداده بود که در واحد خودشان صدای داد و بیداد فریده خانم و دخترش بلند شد: خاک بر سرت دختر، دیگه از تک و تا افتادی، سواره بودی پیاده شدی، از اسب قدرتمندت به زیر افتادی یعنی وقتی کسی تماشاگری واسه فیلم و ادا و اطواراش نداشته باشه علناً زمین خورده‌اس.

– خب مامان، همیشه که این‌طور نمی‌مونه.

– بعله و تو انقد تو خواب خرگوشیت فرو رفتی که نمی‌خوای عبرت بگیری. احمقانه منتظری تا کرونا خانوم جل و پلاشش رو جمع کنه و بره و تو بشی همون احمق سابق، نمی‌خوای به خودت بیای؟

– از کجا می‌دونی جنسیت کرونا مؤنثه؟ تازه مامان جانم، اتفاقا من خیلی فعال هستم و جست و خیز دارم حیف که کرونای لعنتی دست و پامو بسته دلم می‌خواد اون جوری که دوست دارم زندگی کنم.

– نه این که تا حالا نکردی؟ ذلیل شده بعد این چه‌جوری؟ اون‌قدر پررویی که برادرتم از راه به در کردی و اونم شده مثل پسرای جینگل وینگل‌پوش، اسم شلختگی رو مد گذاشتین. بی‌حیا، ابروهای برادرتو تیغ انداختی، به موهای مدل عجیب و غریبی دادی، دست به دست هم دادین و شلوار جین گشاد می‌پوشین و وصله و پینه هم زینت‌اش شده. وقتی از زیر آرایش کردنای خودت بیرون می‌یای انگار از زیر دست مسگرهای بازار اصفهان بیرون اومدی یعنی اون‌قدر رنگ صورتت مسی شده. اون مانتوها با اون نوارهای عجیب و غریب ازت یه مضحکه، یه مترسک سرخرمن می‌سازه تا یه آدم درست و حسابی.

جیغ بلند دختر که احتمال داشت مادرش به سویش یورش برده باشد باعث شد تا پروین‌خانم و آقا حکمت میانه‌رو با احتیاط به سمت

در بروند. آن‌ها از لای در مادر و دختر را که در راهرو معرکه گرفته بودند تماشا می‌کردند: من الان باید برم.

فریده خانم آستین دخترش را گرفته و به سمت خانه می‌کشانند: به ارواح پدرم اگه بری دوباره بذارم پاتو تو این خونه بذاری.
- مامان گفتم تا دو خیابون بالاتر می‌رم و برمی‌گردم.

- من اطمینان نمی‌کنم با اون طرفی که دیدار داری سالم باشه. این جا به جز من، باعث و بانی برادر و خواهرتم هستی. و با یک حرکت تند او را به درون خانه پرتاب کرد.

فریده خانم که مثل باروت آتش گرفته هنوز می‌خواست طغیان کند رو به آقا حکمت و پروین خانم کرد: می‌بینی روزگرم رو؟ به خدا حیا هم خوب چیزیه. این دختره بالای جونم شده. به جای اینکه از این آزمون الهی کمی درس عبرت بگیره، هر روز در حال طراحی مدهای مسخره‌تری هست که به سلامتی بعد از تشریف بردن کرونا انجامش بده. من می‌گم وقتی روح آدم در بند خواسته‌های دنیویه در راه خدمت کردن به نفس خودش رنج می‌بینه ولی دیگران رو مسئول ناخشنودی خودش می‌دونه مثل این پتیاره که کاسه کوزه‌هاشو سر من می‌شکونه.

پروین خانم که می‌خواست فاصله را بیشتر رعایت کند تقریباً خودش را پشت در کشاند: خودتو ناراحت نکن فریده خانم، خیلی از آدم‌ها در بند

همین خواسته‌های دنیوی هستن اگه کسی پستی و حقارت رو بشناسه به پاک کردن نفس خودش می‌پردازه دیگرون رو سرزنش نمی‌کنه. فریاد آيسان از پشت سر مادرش شنیده شد: ماشاءالله پيدایش کرونا همه رو خداشناس و دين‌شناس کرده.

پروين خانم بلند گفت تا آيسان بشنود: دخترم چرا بدت مياد؟ مادرت مصلحت رو می‌دونه و بر اساس اون سرزنشت می‌کنه. مگه نصيحت شنيدن بده، اونم از کسی که خير و صلاح رو می‌خواد.

آيسان از زیر بغل مادرش بیرون پرید و نزدیک‌تر رفت پروين خانم به داخل پرید: آی نزدیک‌تر نیا، فاصله رو حفظ کن. چه خبرته؟ - کار و زندگی ما به خودمون ربط داره و کسی از شما نصيحت نخواست.

- اين جا محل عموميه، محل زندگی ماست تو نباید مخل آسايش ما بشی و هی هوار مادرت رو به عرش برسونی.

آيسان کوتاه آمد و فریده خانم دوباره به زور به داخل کشیدش. پروين خانم که سی سال عمرش در راه تعليم و آموزش دادن و تدريس کردن برای همین جوان‌هایی مثل آيسان گذاشته بود و در آموزش و پرورش خدمت کرده بود گفت: آيسان، تو دختر بالغ بیست و چهار ساله هستی. کمی به خودت بیا و کم مادرت رو اذیت کن. آرایشگری کار بدی نیست ولی تو ذوق و هنر رو تماما در راه

انحراف دادن جوونا به کار می‌گیری و همینا مادرت رو که زنی متدین و معتقده آزار می‌ده.

- من با اعتقادات اون کاری دارم؟ آیا بهش می‌گم چرا دائم در حال عبادت و قرآن خوندن هستی؟

- قرارم نیست بگی و یا راه اشتباه نمی‌ره که لازم به نصیحت و پند دادن من و تو باشه.

- منم طرح و ایده‌هامو به مشتری‌هام می‌دم به من چه که قبولش می‌کنن یا نه.

مادرش نالید: آی زبونت بند بیاد دختر. خوبه که از کله صبح تا شب می‌بینم که چه تلفن‌هایی می‌کنی و چیا صحبت می‌کنی و چه اندازه سفارش گرفتی تا وقتی اجازه باز کردن آرایشگاهت داده شد چه‌ها بکنی!

پروین خانم پرسید: خب فریده خانم، حالا شما هم زیادی گیر ندین بنده خدا طرح می‌ده اونا ...

- بس کن پروین خانم، شما که نمی‌دونین؟ من می‌دونم چه قدر داره رو ذهن مشتری‌هاش کار می‌کنه واسه به انحراف کشوندنشون. همه‌اش دعا می‌کنم تا خدا ذهنش رو باز کنه تا تلخی حقیقت رو بفهمه.

پروین خانم سرش را بیرون برد آيسان با غیض و غضب مادرش را نگاه می‌کرد پروین خانم بر اساس اشاره آيسان به قرآن خواندن

مادرش آهسته گفت: آيسان، قرآن مثل رودخونه پرخروشييه. اونايي كه از دور نگاهش مي كنن فقط يك جريان رو مي بينن. ولي واسه اونايي كه درس شنا مي كنن جريان هارو كامل مي بينن ما مثل ماهي هستيم كه بعضي هامون در سطح و بعضي هامون در عمق آب شنا مي كنيم، قرآن پر از اسرار و جاذبه هاست. به خدا من معتقدم پيدايش ويروس كرونا واسه انسان هاي به خواب غفلت رفته يه آزمون الهی هست و ... پروين خانم احساس كرد كه الانه اس كه حوصله آيسان بد حوصله تمام مي شود و فرياد مي كشد كه خطيب ارجمند لازم نكرده نصيحتم بدی بر اين اساس ادامه نداد و صدایش را برید.

لحن آيسان خيلي بد بود: گفتم ديگه، همه واسه خودشون عقل كل شدن و واسه ديگرون نطق مي كنن.

- دخترم مرگ هزارها هزار انسان رو نمي بيني، اين تفكر نداره؟
- پروين خانم قريونت برم، اين دختر اسير شيطان شده هيچي تو كله اش نمي ره فكر مي كنه همه متهم اش مي كنن و اون براي جواب دادن بيشتر در منجلااب اشتباهاي خودش فرو مي ره.
پروين خانم و آقاحكمت از پشت در صدای رسای آيسان رو شنيدند:
آی خدا، اگه اين كرونای لعنتی يقه مونو ول مي كرد، از دست اين چارديواري خونه و با آدمائي كه قصد تحميل عقايد محترمشون رو دارن راحت مي شدیم.

- بفرما خانوم همسايه، به گوش كر نگفته بهتر.

– مامان، من می‌خوام برم بیرون زود برمی‌گردم.

– انتقال وپروس به آدم زود و دیر سرش نمی‌شه. نمی‌بینی هر روزه چه‌قدر آدم هلاک می‌شن؟ جدای اون، کمی به دکتر و پرستارهای بیمارستان‌ها رحم کن که فوج فوج آدم مبتلا اون‌جا سرازیر می‌شن و شب و روز ندارن و بیچاره‌ها در حسرت دیدن خانواده‌هاشون موندن و حالا خدا رحم کنه و خودشون مبتلا نشده و فوت نشن. آيسان واقعا که بی‌رحمی.

زن و شوهر پیر در آشپزخانه پشت میز نشستند و دست‌هایشان را زیر چانه گذاشتند لحظاتی همدیگر را نگاه کردند. آن‌ها سال‌ها بود که خانه‌نشین بودند و تنها برای خرید مایحتاج روزمره‌شان به محوطه بزرگ مجتمع می‌رفتند و از فروشگاه بزرگ آن‌جا خریدهایشان را می‌کردند. آن‌ها که عمری در دبیرستان‌ها و دانشگاه‌ها برای جوانان آینده مملکت تدریس کرده بودند از دیدن دختر و پسرهایی چون آيسان و برادرش رنج می‌کشیدند. بحث آن‌ها فقط روی طرز لباس و آرایششان نبود بلکه تفکرهای عجیب آن‌ها بود که به کل روح معنویات را در آن‌ها کشته و به سوی جاذبه‌های دروغین دنیا سوقشان داده بود تا چهار دستی دنیای واهی و خالی را در آغوش بگیرند.

پروین خانم و آقا حکمت بی خیال بگو مگوهای مادر و دختر شدند که از پشت دیوارهای اتاق هنوز به اتاقشان می رسید و تازگی نداشت. آن ها سبدهایشان را برداشتند و با آسانسور پائین رفتند.

در غروب روزهای پایانی زمستان منظره محوطه سرسبز مجتمع تماشایی بود. آسمان لاجوردی سایه هایی از بنفش و صورتی و نارنجی و سرمه ای به همراه داشت انعکاس اش روی برف ها تالو خاصی ایجاد می کرد. آن ها یقه پالتوهایشان را تا روی گوش هایشان بالا کشیده بودند. برای استراحت و کمی هوا عوض کردن روی نیمکت چوبی کنار باغچه نشستند. آفتاب کم جان هنوز از پس ابرها سرک می کشید و روی برف ها پرتو می انداخت. آن ها دور تا دور محوطه را با ساختمان های بلند پنج طبقه اش تماشا کردند. واحدهایی که این روزها کمی متشنج شده و هر روزه از یکی از طبقاتش صدای جنگ و دعوا به گوش می رسید بگو مگوهای پایان ناپذیر زن و شوهرها و یا مشکلاتی که زن و شوهرها با بچه هایشان داشتند. آقا حکمت گفت: چه خوبه ما بچه هامون این جا نیستن تک و تنه ایم وگرنه ما هم مشکل پیدا می کردیم.

– کجایی آقا حکمت، مگه پریروز تو واحد چهار قیامت کربلا به پا نخواست و سبب شد توی کل مجتمع طوفان نوح به پا بشه و حتی پای پلیس به میان کشیده شد! سازنده دعوا کی بود؟ زن و مرد پیری که من و تو خوب می شناسیم شون و اونا داشتن روی اختلاف های

خانوادگی گذشته‌هاشون اونم بعد گذشت قریب به پنجاه سال دعوا می‌کردن.

-خب خانوم ادامه شو هم تو بگو دعواشون سر چی بود که باعث شد کل اهالی مجتمع از رازهای پنجاه ساله‌شون سر در بیارن و ختم ماجرا چه جوری بود؟ آیا اینم از ثمرات قرنطینه شدن بود؟ اونا که با اون کهولت سن همیشه خدا، تو قرنطینه هستن.

پروین خانم خندید: راس می‌گی، اون روز عجب غوغایی شد زن و مرد پیر بیکار موندن نشستن پرونده بسته شده جوونی‌هاشونو دوباره باز کردن و زن پیر سر این که اون موقع خواهر و مادرت بهم چی‌ها می‌گفتن و پشت سرم تو فامیل آبرو واسم نداشتن و مهم‌تر این بود که تو خودت چه قدر دهن‌بین بودی و محل به احساسات زن جوونت نمی‌داشتی هوار شوهر پیر کم‌حوصله‌اش رو به آسمون برد تا اینکه به سر و کله هم پریدن.

- خانم کاش به سر و کله هم می‌پریدن دیدی چه افتضاحی بار اومد؟ مرد بیچاره چیکار می‌کرد؟ زن خونشو به شیشه گرفت و آخر سر مرد هم پنجره رو باز کرد و می‌خواست شر زنش رو کم کنه.

- خدایا بالا به دور، اونشب که همه تو محوطه بودیم همسایه‌ها می‌گفتن اینا سی و چند ساله این جا هستن ما از اونا دعوا نشنیدیم حالا چرا این جور معرکه گرفتن خدا می‌دونه اینم از شیوع کروناس؟

- می‌دونی آقا حکمت، من احساس می‌کنم از بس تو این مدت قرنطینه ساکنین جوان این مجتمع بر سر علت‌های جدید و کهنه‌شون با هم‌دیگه دعوا کردن روی اونا هم اثر گذاشت.

- خدا انشاءالله به زودی این ویروس ناشناخته رو از سر ملت‌ها کم کنه. قبل ویروس هم دنیا قاطی پاطی شده و مردم هر جوری به هم دیگه آسیب می‌زدن، با داشته‌ها و ثروتشون واسه هم‌دیگه پز و قمپوز می‌اومدن و خونه و ماشین و مد و فرهنگی رو که واسه خودشون ساخته بودن به رخ می‌کشیدن. حالام که اوضاع جوامع دنیا با پدیده ویروس کرونا به چنین وضعیتی افتاده مردم تو خونه‌هاشون به جون هم افتادن غافل از اینکه عمیق‌تر باید تفکر کنند که با این احوالات روزگار داشته‌هاشونو واسه کی پز بدن؟

در این اثنا لنگه کفشی که از پنجره یکی از خونه‌ها به پس گردن آقا حکمت اصابت کرد آنان را هراسان زده از جایشان پراند. این بار صدا از طبقه اول و واحد روبرویی می‌آمد. پسر جوانی از پنجره بیرون پرید صدای دورگه و زمخت مرد از پنجره باز به درون محوطه می‌رسید: به من می‌گی گدا؟ منظورت از گدا چیه؟ دزدی، یعنی از دیوار مردم بالا برم و دزدی کنم ای خداشناس؟

پشت سر پسری که با پای برهنه به درون محوطه دویده بود مردی با کمر بندش به دنبالش می‌دوید. آقا حکمت این بار ساکت ماندن را جایز ندید و جلو دوید در حالی که پروین خانم می‌ترسید پایش روی

لایه نازک برف‌ها سر بخورد و کله‌پا بشود. پسر پا برهنه میان گیاهان و درخت‌های انبوه باغچه ناپدید شد و آقا حکمت جلوی مرد کمر بند به دست را گرفت: پسر، کمی خویشتن‌دار باش چه خبر شده؟
- پدرجان، بکش کنار بذار نعش اون لاشخور رو زمین بذارم تو روی من در می‌یاد.

- شنیدم می‌گفت گدا.

- کاش می‌گفت گدا، بهم می‌گه برو دزدی کن یکی نیس بهش بگه لعنتی بازم غیرت من که با نون حلال تا به این‌جا رسوندمت تو تن‌لش برو دزدی کن.

- اینو نگین آقا جبار، خدای نکرده می‌ره دزدی می‌کنه ها جوونه.
- آقا حکمت، والله بالله ندارم به کی بگم؟ من از پس شکم پنج نفر به سختی بر می‌یام. تن‌لش تا ساعت دو ظهر می‌گیره می‌خوابه بعد به بوی کباب بیدار می‌شه می‌بینه الاغ داغ می‌کنن بعد با وقاحت می‌گه کو کباب؟

- آقا جبار، صداتو پائین بیار، کارد بخوره به این شکم که خالی بودنشو این و اون باید بفهمن بابا شما بزرگ خونه‌ای نذار رازتو کسی بفهمه در ضمن کو کار؟ در حالت فعلی که همه از کار بی‌کار شدن.

آقا جبار که مثل پسرش پا برهنه بود بر سر کوبان روی لبه سیمانی باغچه نشست: می‌دونی من یه دختر فلج دارم با یه حقوق دو میلیونی، بیشتر از این نیست چه کنم؟ بیچاره مادرشم از صبح تا شب پای چرخ

خیاطیه واسه یه تولیدی بازار حوله می‌دوخت با این تعطیلی‌ها اونم
بیکار شده حالا این نره‌غول هر روز ازم پنجاه تومن پول تو جیبی
می‌خواد حساب کن ببین تا سر ماه چقدر می‌شه؟

- عیب نداره به خودت مسلط باش باهاش صحبت می‌کنم.

--- دیگه به آخر خط رسیدم امروزم زدم به سیم آخر، زبون نفهم به
جای کار کردن ازم پول می‌خواد.

- فعلا که همه به خاطر شرایط بحرانی کرونا تو خونه‌هاشون
چپیدن و کار و کاسبی‌ها خوابیده. اصلا اون روزی پنجاه تومن رو
می‌خواد چیکار؟

- آهان، آفرین قربون دهنتم آقا حکمت، حالا رسیدی به همون
حرفی که من روزی ده دفعه ازش می‌پرسم و اون با جوابای چرت و
پرتی‌اش پدرمو در می‌یاره در حالی که خودم می‌دونم چه غلطایی
می‌کنه.

آقا حکمت حدس زد شاید آقا جبار می‌خواهد بگوید خرج موادش
می‌کند سریع حرف را عوض کرد: باید قبول کنیم این دوران برای
همه سخت می‌گذره شما با کمربند نمی‌تونن حرف تو گوشش کنی و
سر به راهش کنی باید از در مهر و محبت وارد بشی.

آقا جبار سرش را بین دستانش گرفت: دیگه بریدم، دیگه کم آوردم.
- به خدا توکل کن مرد، ما که نباید با جوون کل‌کل کنیم اونا
سختی و پستی و بلندی‌های روزگارو ندیدن و از روی باد معده

صحبت می‌کنن ما چی می‌گیم؟ باید منتظر بدتر از اینا هم باشیم و مرگ واسه ما رخداد رعب‌آوری نیست همه در این دنیا دنبال این هستن که به جایی برسن و بعد از مرگشون در این دنیا چیزی باقی بذارن ولی جوون اینو نمی‌فهمه، نمی‌فهمه که زیبایی‌های بیرونی نیست که قامت رو صاف نگه می‌داره بلکه تهی بودن درون ماست.

آقا جبار به صدای زنش که از پنجره صدایش می‌زد از جایش بلند شد: دیگه این مجتمع هم واسم جهنم شده نمی‌دونم کجا بذارم برم. آقا حکمت آرام خندید: سازنده بهشت و جهنم‌ها خودمون هستیم.

در مجتمع «آراد» روزهای قرنطینه به همین منوال سپری می‌شد و اهالی مجتمع هر روزه گوش به زنگ بودند برای شنیدن جیغ و فریادی که از سمتی بلند شود. مرد نگهبان که غالبا پایش گیر این دعاها بود به صدای «بگیرش» «آقا سلیمان بگیرش» از درون اتاقکش بیرون پرید. او پسر یازده ساله آقای رحیمی را دید که در حال فرار بود. مرد نگهبان هوشیار بود سریع جلو دوید و آرش را که در حال دویدن به خارج از محوطه بود گرفت. وقتی پدر نفس‌زنان به کنار اتاق نگهبانی رسید مرد نگهبان پسر بچه را تحویل پدرش داد. پسر بچه بلند گریه می‌کرد: آقا سلیمان چرا منو گرفتی؟ حلالیت نمی‌کنم. آقا سلیمان ازت بدم می‌یاد.

– پسر، این وقت شب کجا می‌خواستی بری؟

– به تو چه، می‌خوام پیش پدرم برم.

- پدرت اینه، از اون مرتیکه معتاد که هر روز خونتو به شیشه می-
گیره و با اردنگی بیرون می‌اندازه و تو این جا می‌یای، واست پدر
در نمی‌یاد.

- از اینم پدر در نمی‌یاد بازم اون بهتره.

- اگر بهتر بود چرا همه‌اش از پیش اون فرار می‌کردی و این جا
می‌اومدی؟

- آقا سلیمان حلالیت نمی‌کنم.

آقا سلیمان نگهبان آه پرسوزی کشید: بین کار منه پیرمرد به کجا
رسیده این الف بچه هم حلالم نکنه.

صحبت‌های مرد نگهبان و پسر بچه میان کتک‌هایی که آقای
جباری به آرش می‌زد صورت می‌گرفت. مرد نگهبان هم جلودار آقای
رحیمی که آرش را به زیر مشتش و لگدش گرفته بود نبود تا این که
زنی جوان که شالش نیمی از صورتش را گرفته بود دوان دوان و
شتاب زده خودش را به آن‌ها رساند. او بی‌صدا خودش را به روی پسر
بچه انداخت: آرش عزیزم.

- آه مامان، همه جام درد می‌کنه.

آقای رحیمی نفس نفس می‌زد: من پول مفت ندارم تو شکم این
آشغال بریزم زن صدبار گفتم بازم می‌گم بفرست بره دده معتادش
نگهش داره.